

خوشا راهی که پایانش تو باشی

روایت خبرنگار شهرآرا
از سفر پیاده به کربلای معلی

امام رضا(ع) نقطه اتصال ما شد

یک تکه از بهشت را می‌توانی در مسیر مرز مهران به نجف پیدا کنی آن هم در میان موکب‌ها و خانه‌های روستایی که درشان را به روی زائر حسین(ع) باز کرده‌اند. مردان عرب چند نفری جلو ماشین‌ها را می‌گیرند و مدام با صدای بلند «طعام، طعام!» می‌گویند. در کنار جاده می‌ایستیم. وقت نماز است. یک خانه با دیوارهای کاهگلی میزبانان می‌شود. وارد که می‌شوم، صدای زن عرب‌زبانی را می‌شنوم. من می‌گویم: سلام. او می‌گوید: اهلا و سهلا. جای سوزن انداختن در دو اتاق تو در تو نیست. پنکه می‌چرخد. مختصر وسایل خانه در مقابل مهر صاحبخانه به چشم نمی‌آید. خورش بامیه عراقی می‌دهد دستم. نمی‌پرسد که گرسنه‌ام یا نه. آب می‌دهد دستم. نمی‌پرسد تشنه‌ام یا نه. به همراه دوستانم استراحت کوتاهی می‌کنیم. برمی‌خیزیم برای خدا حافظی. تا جلو در همراهی ام می‌کند. هم‌زبان نیستیم اما هم‌فرهنگیم. دستش را می‌فشارم و می‌گویم من مشهدی‌ام، شهر امام رضا(ع). از حرف‌هایش مفهوم امام رضا(ع) را می‌فهمم. موقع خدا حافظی دستم را می‌گیرد. به جاده اشاره می‌کند و می‌گوید: امام رضا(ع). من هم دستم را به سمت جاده می‌برم و می‌گویم: امام حسین(ع).

شاید او به دستم آب داده است

مسیر مهران تا نجف طولانی است. هوا ناخوارنده گرم است طوری که قصه کربلا و تشنگی اهل بیت(ع) مدام در زبان می‌چرخد: تشنگی، هوای گرم، خیمه، اسارت و شام. ماشین هر چند کیلومتر نکه می‌دارد. حوالی کوفه پیاده می‌شوم. یک کلمن بزرگ آب کنار خیابان است. زنی چادر مشکی و صورت پوشیده نزدیک می‌شود. دستم را زیر کلمن می‌گیرم تا بدون لیوان دهان تازه کنم. صدایی زنانه به سرعت نزدیک می‌شود: همشیره، همشیره، خانم! خانم! برمی‌گردم و در چشمان مشک‌اش خیره می‌شوم. لیوان آبی به دستم می‌دهد. دلخور است. چیزی می‌گوید. می‌فهمم انگار دوست دارد مهمان را تکریم کند و این کارم به او برخورد است. تشکر می‌کنم و به سمت ماشین می‌روم. این روزها در مشهد خودمان زائران عراقی زیادتر از سال‌های گذشته رفت‌وآمد دارند. گاهی سؤال می‌پرسند. گاهی گم شده‌اند. گاهی دلشان می‌خواهد در حرم در بخش خواهران چند کلمه‌ای دست‌وپاشکسته حرفی بزنند. یادم باشد بیش از گذشته احترامشان را حفظ کنم. شاید یکی از آن‌ها همین باشد که به دستم آب داد.

گفتند هوا ۵۰ درجه است و همه پشت مرز جا مانده‌اند. آن‌ها که همیشه نگرانمان هستند بیشتر پافشاری کردند و گفتند هنوز کرونا تمام نشده است. نروید که مریض می‌شوید. ناآرامی‌های سیاسی کوتاهی که در بغداد شکل گرفت انگار «نه» گفتن‌ها را زیاد کرد. بعد هم گذرنامه‌ای که قرار بود یک هفته‌ای برسد و سه هفته نرسید. مجموعه همه این‌ها باعث شد فکر زیارت اربعین ۱۴۰۱ از سرمان بیفتد. ما پنج نفر که قصد زیارت کرده بودیم، سه تا از اهالی رسانه بودیم، یکی مدیر مدرسه و دیگری عکاس. یک روز در حرم امام رضا(ع) رو کردم به گنبد طلای آقا و گفتم: دیگر شما وساطت کنید پیش امام حسین(ع). ما چشم‌به‌راه این سفر هستیم. نتیجه معلوم بود. مگر می‌شود کریم و بخشنده یک خانواده را برای شفاعت بفرستی و پاسخ نگیری؟ این شد آغاز سفر ما و آغاز چیزهایی که گفتن و نوشتنش به زبان و کلام چندان آسان نیست اما ختم کلام را همین اول کار می‌نویسم: هر جا و با هر اعتقادی هستید، خودتان را به یک سفر اربعین دعوت کنید. اگر شده یک بار.



حمیده وحیدی

شهربانو

۲۸ شهریور ۱۴۰۱
شماره ۲۲
۳۷۴۴

بطلیدر قیم

ظهر می‌رویم. شهر به شهر. هنوز
امیدی نداریم. خبر می‌رسد مرز بسته است.

پیام می‌آید برگردیم اما دلمان گواه است راه را تا انتها برویم. در اندیمشک، آخرهای شب خسته‌ایم. تصمیم می‌گیریم در اولین موکب بمانیم. دیروقت است. بانویی با پوششی متفاوت نظرم را جلب می‌کند. سر صحبت را که باز می‌کنم می‌گوید: ۱۰ سال است که همین جا پاتوق داریم و غذا و اسکان رایگان در اختیار زائران کربلا قرار می‌دهیم. من مسئول بخش زنان هستیم. راهنمایی می‌کند که شب را در مهد کودکی بگذرانیم. مسئولش خانمی مهربانی است. همراهی‌مان می‌کند. حتی صبحانه برایمان می‌گذارد. نشانی و تلفن را می‌فرستد و می‌گوید: هر وقت سال آمدید قدمتان روی چشم.

دنایی که یکباره تغییر رنگ داد

سه گیت مرز مهران را بیست دقیقه‌ای رد کردیم. از شلوغی و تصاویری که یک هفته مانده به اربعین در فضای مجازی درباره ازدحام جمعیت منتشر می‌شد خبری نبود. خوشحال بودیم که اولین نگرانی را پشت سر گذاشته‌ایم. به واسطه چند تصویر به همه آن‌هایی که نگرانمان بودند فهماندیم همه چیز آرام است اما چیزی که برای من در شروع آن سفر بیش از همه عجیب به نظر می‌رسید تغییر رنگ آدم‌ها بود. یکباره همه چیز عوض شد. در ورودی مرز مهران، سربازی بالاتر روی سکو در حالی که قرآن در دست داشت ایستاده بود. چه حس خوبی داشت وقتی صلوات می‌فرستادی و از کنارش عبور می‌کردی. مردان دست تکان می‌دادند و او به احترامشان کلاه از سر برمی‌داشت. خانمی که مسئول کنترل گذرنامه بود با لبخند و طمأنینه صف را درست می‌کرد. زنی جوان در حالی که نوزادی در بغل داشت نوبتش را با زنی مسن با چادر رنگی و رو رفته‌ای عوض کرد. قدم گذاشتن در مسیری که به کربلا ختم می‌شد همه چیز را عوض کرد. همه چیز بوی مهربانی گرفت. آدم‌ها یک دل شدند.